

نیروانای ناممکن‌ها

مهدی ملک‌شاه



فهرست

۹	سایبورگ
۲۵	نیروانای ناممکن ما
۴۳	ساندویچ مغز
۵۷	چهار عمل اصلی
۷۵	کنسرو اشیای بی مصرف
۹۳	خیرگی

سایبورگ

آن پسر بچه ایمان داشت که همه ما سایبورگ خواهیم شد. من حتی نمی دانستم سایبورگ چیست. بعدها فهمیدم موجود بخصوصی نیست که در آینده ظهور کند و خودمانیم؛ موجوداتی که آستانه تحملمان با دستکاری افزایش یافته است.

پسر بچه که نبود. نوجوان بود؛ پانزده شانزده ساله. آن موقع هنوز مائده را خوب نمی شناختم. با موریس زندگی می کردم و ابن مشغله بودم. همین موریس بود که گفت یک نفر هست که می خواهد از صورت زنش نقابی گچی داشته باشد که بعد بدهد قالب برنزی اش را بسازند.

خانه ای بود در امیرآباد. دو طبقه و با معماری پهلوی دوم. خانه ای سی و چندساله، اما بکر و دست نخورده. به وضعی بود که انگار تازه اثاث کشی کرده اند. اسباب و اثاثیه گتره ای و بی ربط این جا و آن جا ولو بودند. تلویزیون ترانزیستوری توشیبا، رادیو ضبط ناسیونال، جاروبرقی سانیا، یخچال کلونیناتور، پرده های پُرچین کرپ دوشس با نقش درشت زره های سرخ و آبی. حتی لباس هایی که به آویز پاسیوی ورودی آویخته بود مد چهل سال پیش بود. کت های پیچازی دوچاک و شلوارهای پاچه گشاد و

پیراهن‌های خال‌مخالی یقه‌خرگوشی. کف خانه لینولتوم پوش بود و دیوار آشپزخانه با کاشی و سرامیک‌هایی سبزآبی با طرح گل‌فرنگی پوشیده بود. هال خانه تلفیقی بود از اتاق انتظار مطب دکترها و سلمانی و دندان‌پزشکی: مبلمان چرمی اداری و دو آینه بزرگ روبرو و یونیت دندان‌پزشکی و باقی اسباب و لوازم دندان‌سازی. نقشه لمینت‌شده‌ای از منظومه شمسی هم به دیوار زده بودند و سرتاسر دیوارها پر بود از نقشه‌های جغرافیای ایران، تهران، ونیز، نیشابور. همه نقشه‌ها هم با نشان مؤسسه کارتوگرافی سحاب و تاریخ چاپ قبل از ۱۹۷۹.

از همان لحظه ورود بوی ماری‌جوآنا زد به مشام. جوانک علف‌ها را ریخته بود توی دستش و داشت میکشان می‌زد توی سیگار. پدرش — کسی نگفته بود که مرد میان‌سالی که روی کاناپه نشسته، پدرش است، خودم حدس زدم — نفس عمیقی کشید و گفت: «با خودت بوی آدم آوردی این‌جا. سی‌وچندسال کسی پایش را این‌جا نگذاشته بود بجز یک پرستار سرخانه شارلاتان و یک نظافتچی ریماسی و تنبل که تلکه‌مان کرد و هنوز هم یک وجب خاک نشسته همه‌جا. دریغ از یک دزد که توی این سی‌وچند سال راهش را کج کرده باشد این‌جا. حتی یک نفر پیدا نشد ملک بی‌صاحب به این مرغوبی را مصادره کند. این بیش از همه باورناپذیر است. حالا تو سومین نفر هستی.»

سه روز بود حمام نکرده بودم و فکر کردم شاید دارد طعنه می‌زند و منظورش، از بوی آدمیزاد، بوی گند عرق و چربی است. از طرفی هنوز در آستانه در ایستاده بودم و بعید بود آن‌قدر بوی گند بدهم که از آن فاصله به مشام برسد؛ مگر این‌که پیرمرد مشام سگ می‌داشت.

پسرک گفت: «یکی دو روز دیگر کُلی پلیس هم می‌ریزد این‌جا.»

مرد گفت: «آره. با این دود و دمی که تو راه انداخته‌ای، چرا که نه.»

«همین که جرئت کنم یک مشت لیتیوم را بریزم توی حلقم. هیچ بعید نیست که متهم به قتل غیرعمد بشوی. من هنوز به سن قانونی نرسیده‌ام.» پسرک مثل کورت کوپین لباس پوشیده بود. به دور موهای ژولیده طلایی رنگ‌شده‌اش سربندی باریک بسته بود و جین آبی یخی مد سی سال پیش پوشیده بود. کونه سیگار را چند بار کوبید روی ناخنش و سرش را پیچاند و به لب گذاشت و روشن کرد.

پدرش گفت: «دست‌کم برو توی تراس.» پسرک قلاجی به سیگاری زد و دودش را رها کرد سمت سقف. گفت: «همه‌مان سایبورگ می‌شویم.» پدرش گفت: «حرف‌هایش را جدی نگیر. مخش عیب کرده. خُب، تو کارت را کی شروع می‌کنی؟»

نفسی عمیق کشیدم و همه قوایم را جمع کردم تا حرف‌هایی را که موریس یادم داده بود تکرار کنم. گفتم: «قبلش باید سر چیزهایی به توافق برسیم. خیالتان راحت باشد؛ کارم را خوب بلدم. اما قالب گرفتن از جمجمه آدم مُرده زیاد معمول نیست. پس نرخش فرق می‌کند. قبل از هر چیز می‌خواهم مطمئن شوم توی دردسر نمی‌افتم. باید جواز دفن یا چنین چیزی وجود داشته باشد. یعنی احتمالاً کاغذی، گواهی فوتی، چیزی که نشان بدهد همسر شما به صورت رسمی و قانونی فوت کرده. دوم این‌که وقتی شما از صورت یک آدم زنده قالب می‌گیرید، چون پوست بدن هنوز خاصیت الاستیسیته دارد، نتیجه مطلوب است. اما نمی‌دانم قالب گچی صورت یک آدم مُرده چقدر شبیه خودش بشود.»

«این حرف‌ها را موریس یادت داده؟»

وقتش بود که بپرسم: «شما موریس را از کجا می‌شناسید؟»

پسرک سیگار را روی کف لینولتومی خاموش کرد. گفت: «بهش بگو من پول گل هلندی نمی‌دهم که علف قلات دود کنم.»

خانه فقط از بیرون شبیه به خانه امیرآباد نبود، فضای داخلی اش هم موبه‌مو شبیه بود. حتی در ابعاد و اندازه. دو خانه که از روی نقشه واحدی ساخته شده بودند؛ حتی با مصالحی مشابه. استادم مثل همان دندانپزشک روی کاناپه ولو بود. حتی از جایش بلند نشد. بیماری روان‌تنی منحصربه‌فردی داشت که توان حرکتش را گرفته بود. به جای پسرک موطلائی هم گربه پخمه گل‌باقالی‌ای چندک زده بود روی کاناپه‌ای یک‌نفره. مرا که دید از کاناپه آمد پایین پای بشقاب پر از شیری چندک زد و چند بار میومیو کرد.

وقتی روبروی هم نشستیم و تعارفات مرسوم را به جا آوردیم، تازه به این صرافت افتادم که حرفی برای گفتن نداریم؛ برای همین شروع کردیم به حرف زدن. دروبی‌در. از تپانچه‌های اجدادی اش که به دیوار زده بود، تا تابلوی برج بابل پیتر بروگل پدر، که کپی بزرگی از آن به دیوار نشیمن خانه‌اش آویخته بود. در تمام این مدت هم گربه پخمه مدام شیر می‌لیسید و چیزی مثل شیربرنج بالا می‌آورد. بعد رو می‌کرد به من و صدایی بیرون می‌داد مابین میومیو و تلاش مذبوحانه‌ای برای حالی کردن حرف معناداری به من. به استادم گفتم: «انگار می‌خواهد چیزی بگوید زبان بسته.»

استادم گفت: «آره. امکانش هست. البته زیاد از حرف‌های سر در نمی‌آورم. زبان خودشان را دارند طبیعتاً. این‌طور نیست که محتوای حرف ما را فهمیده باشد. تصویری از سیاست و فلسفه و هنر و این‌جور چیزها ندارد. اما بعضی وقت‌ها چیزهایی می‌گوید. اسم من را یاد گرفته. اسم زخم را هم. با لهجه گربه‌ای البته. دیگران فکر می‌کنند که می‌شنوند گربه فقط می‌گوید: میو. میو نام‌آوای فرانسوی گربه است. حال آن‌که ما می‌گفتیم مِرِنو. همین ثابت می‌کند که ثابتی به عنوان صدای گربه وجود ندارد.»

مرد گفت: «حالا فهمیدی که موریس را چطور می‌شناسیم؟» بعد بدون این‌که فرصت بدهد چیزی بگویم گفتم: «تو دست‌کم دو سال است که دو تا از دندان‌های فک بالا را از دست داده‌ای. دو تا آسیاب فک پایین را هم. فک پایینی‌ات تحلیل رفته است. شرط می‌بندم دست‌کم یکی دو تا از دندان‌های لبخندت را هم یا داده‌ای کشیده‌اند یا از ریخت افتاده‌اند. دست‌کم چهار تا دندان هم توی دهن‌ت داری که باید ترمیم شود. برای همین خجالت می‌کشی وقت حرف زدن لب‌هایت را از هم باز کنی. هیچ ویتامین و املاح معدنی‌ای هم، بجز آن‌هایی که توی نان و تخم‌مرغ و دوغ و کوکاست، به بدنت نمی‌رسد. وضع جیبیت هم احتمالاً تعریفی ندارد. بنابراین همین چهار تا دندان باقیمانده را هم تا چهار سال دیگر از دست می‌دهی. می‌دانستی من گران‌ترین دندانپزشک تهران بودم؟ می‌دانستی دو تا از دندان‌های هویدا را من پُر کردم؟

«زن من هنوز زنده است و نفس می‌کشد. هر وقت مُرد خبرت می‌کنم. اما دست‌مزدت را پیش‌پیش می‌دهم، با ترمیم دندان‌های لبخندت شروع می‌کنم. فقط هم نقاب صورت زخم را نمی‌خواهم. می‌خواهم از کل جسدش قالبی داشته باشم. این روزها آدم‌ها توی خانه نمی‌میرند. توی بیمارستان می‌میرند.»

پسرک سرش را به طرف سقف خم کرد. چشم‌هایش را تا نیمه بست. گفت: «همه‌مان سایبورگ می‌شویم.»

دو ساعت بعد در مجیدیه تهران پی‌نشانی خانه یکی از استادانم می‌گشتم. استادم گفته بود از تاکسی‌های رسالت به مجیدیه که پیاده شدی، سمت راست را نگاه کن! درختی می‌بینی. نرسیده به درخت، دروازه‌ای هست که آبی خاکستری رنگ شده. آیفونش هم یک زنگ بیش‌تر ندارد. دوطبقه‌ای با نمای شسته‌کاری هم بیخ حیاطش است.